

پیغامها

ابراهیم سلیمی کوچی

نویسنده و عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

شبیهِ خبرهایی بود که می‌آورد. یعنی قیافه‌اش شبیه خبرهایی می‌شد که از پشتِ رشته‌سیم‌های پیچ‌درپیچِ مخابرات به خانه‌اش می‌آمد. از راه‌رفتنش و از ذره‌ذرهٔ تکان‌های ریزِ تنش می‌شد فهمید که خبری که رسیده خوب بوده یا بد. اگر خبر، خوب بود با روسری سفیدِ برآتش می‌آمد و چادر نو گل‌گلی‌اش را روی سرش می‌انداخت. انگار تمام سلول‌های تنش سر حال می‌شدند و دست‌به‌یکی می‌کردند و خوشحالی‌شان را می‌ریختند ته چشم‌های قهوه‌ای‌اش. جلد از راه می‌رسید و کلی بوی خوب با خودش می‌آورد. بوی میخک و هل و عطرهاى خلیجی. بوی زن‌های جوانی که پسر زابیده‌اند و ذوق مرگ‌اند. همان‌ها که تا چند روز سورمهٔ هندیِ چشم‌هایشان از یک فرسختی پیداست.

وقتی خبر بد بود، نگاهش مات و سرگردان می‌شد. سراسری هم که نگاه می‌کردی، می‌دیدى که هیچ خیالش نیست که چه روی سرش انداخته و چه ریختی شده. دست‌پاچه، تلو تلو می‌خورد و قدم‌هایش را به‌زور دنبال خودش می‌کشید. این‌طور وقت‌ها بود که چانهٔ پهنش، وامی‌رفت و صورتش صورتِ پیرزن‌های مصیبت‌دیده می‌شد. شرمندگی خردکننده‌ای می‌نشست وسطِ چین‌های پیشانی‌اش. طوری که هرکس او را نمی‌شناخت، خیال برش می‌داشت که نکند او هم در فاجعه‌ای که پیش آمده دست داشته است. یا اصلاً خودِ او مسؤول بدبختیِ آدمی است که فلان مصیبت به سرش آمده.

بعضی وقت‌ها که خبر خیلی ناجور بود و مثلاً دربارهٔ تصادفِ یک جوان، کشته‌شدنِ یک سرباز یا اعدامِ یک زندانی بود، گونه‌هایش پُر از شیارهای خون‌آلود می‌شد. پوستِ سبزه‌اش آن‌قدر گُر می‌گرفت که فکر می‌کردی، اگر یک چنگ، فقط یک چنگِ دیگر به گونه‌اش بکشد، تمام صورتش خون می‌افتد. دست‌هایش زیر چادر رعشه می‌گرفت، لب پایینی و چانه‌اش به لرزه می‌افتاد و گوشهٔ

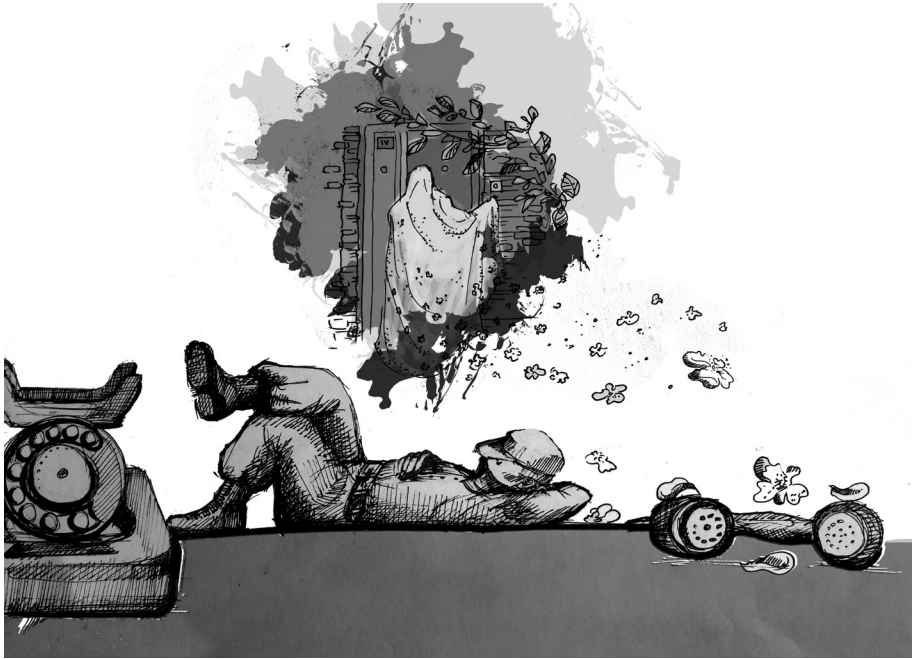
چشمش تندتند می‌پرید. هرکس ردّ خونابه‌های پایینِ گونه‌هایش را می‌دید، دستش می‌آمد که خبری که رسیده، قدِ مردهای یک خانه را خم خواهد کرد و شیونِ زن‌ها را به آسمان خواهد برد. توی تمام محلهٔ ما فقط او تلفن داشت. تلفن را برنده شده بود. از بانک یا یک همچین جایی. از بعدازظهرِ همان روز که آمده بودند و تلفن را وصل کرده بودند، خانه‌اش شده بود مرکز ارتباط با جهان. چارادیواری کوچکش شده بود برجِ مخابراتی که یک طرفِ همهٔ خبرهایی بود که از راه دور می‌رسید یا به دور دست‌ها می‌رفت.

اصلاً انگار خدا هم او را برای همین کار ساخته بود. خدا او را آفریده بود که یگانه نقطهٔ ارتباط پدر و مادرها با بچه‌هایشان باشد. شبیه باغبانی بود که از درختِ تنومندی محافظت می‌کرد که ریشه‌هایش به ریشه‌های همهٔ درخت‌های دورافتادهٔ باغ وصل بود. به تمام نهال‌های تُرد و شکننده‌ای که غریبِ روزگار بودند و آواره و دلتنگ.

خیلی آرام و باحوصله شماره را می‌گرفت و گاهی دو ساعت یا بیشتر منتظر می‌ماند که خطِ آسایشگاهِ فلان پادگان یا دفترِ فلان زندان آزاد بشود. سرِ شب‌ها خانه‌اش پُر بود از پیرمردهایی که آخرین نخ‌های سیگارشان را هم در انتظارِ آزادشدنِ خط، دود می‌کردند و می‌خواستند هرطور شده نصیحت‌های تکراری‌شان را دوباره به گوشِ بچه‌هایشان سرازیر کنند.

آدمِ رازداری بود و خیلی خوب حد و حدودِ خودش را می‌دانست. با اینکه تمام روح و روانش با خبرها قاطی می‌شد، مراقب بود که دخالت بیجایی نداشته باشد و پایش را از گلیمش درازتر نکند. به همین خاطر، رفته‌رفته مَحرمِ راز و رمزهای خیلی‌ها شده بود. از تمام حرف‌های پدر و پسرهای دورافتاده و رازهای کوچک و بزرگِ مادر و دخترهایی که زنِ غریبه‌ها شده و به غربت رفته بودند، خبر داشت. وقت‌هایی که تماس برقرار نمی‌شد، خیلی‌ها، پیغام‌هایشان را به او می‌دادند و او بعداً پیغام را به بهترین حالتی که ممکن بود، به شخصِ مورد نظر می‌رساند. این‌طور شد که به مرور، خبرهای زندگی آدم‌های دور و نزدیک جزئی از زندگی او شد. و چون بیشترِ خبرها، خبرهای خوبی نبود، روزبه‌روز چین‌های ریزِ پیشانی‌اش بیشتر به چشم می‌آمد و گودافتادگیِ زیرِ چشم‌هایش کبودتر می‌زد.

روزها می‌گذشت و او کم‌حرف‌تر و کم‌حرف‌تر می‌شد. وقتی هم صحبت می‌کرد، انگار مدام مواظب بود که رازِ کسی از میان حرف‌هایش بیرون نیفتد. مثل ظرفی شده بود که لبریزِ لبریز باشد. می‌ترسید مبادا چیزهایی که به زور توی خودش نگه داشته با تکانی موج بردارد و بیرون بریزد. گاهی آن‌قدر خبرهای بد زیاد می‌شد که تک‌وتوک پیغام‌های خوب لابه‌لای خبرهای تصادف و درگیری و به زندان افتادنِ این و آن گم می‌شد. یک‌هوا می‌دید در طولِ یک هفته، خبرِ خفه‌شدنِ فلان جوانِ کارگر به خاطرِ نشتِ گازِ بخاری، خبرِ زیرِ آوار رفتنِ فلان چاه‌کن و خبرِ تیر خوردنِ فلان بلدچیِ قاچاق، پشت سرِ هم روی سرش آوار می‌شد. تا می‌آمد به خودش بجنبد، مهربانی بی‌خدا شدهٔ صورتش، می‌شکست و فرومی‌ریخت و گونه‌هایش رنگ‌پریده‌تر و سست‌تر از همیشه می‌شد. طوری که خیال می‌کردی لب‌هایش از زورِ درد در هم شکسته‌اند و اجزای صورتش را همین الان با چسب به هم چسبانده‌اند.



روزهایی هم بود که کلی خبرهای خوب پشت سرهم ردیف می‌شد. خبر مرخص شدن زندانی‌ها، خبر قبول شدن جوان‌ها برای درجه‌داری ارتش و خبر مشغول به کار شدن کارگرهایی که بی‌هوا از فلان شهر سردرآورده بودند. فصل خبرهای خوب که می‌رسید، به کلی آدم دیگری می‌شد و خانه‌اش حال و هوای دیگری پیدا می‌کرد. حال و هوای عید. حال و هوای دوسه‌روز مانده به جشن‌های عروسی. این‌طور وقت‌ها بود که رنگ لباس‌هایش با بهار، با اردیبهشت باغ‌های آبادی یکی می‌شد. با برگ‌های سبز پرتقال و شکوفه‌های سفید بهارنارنج. با سرخ و سبز و بنفش گل‌های ریز سر بوته‌های دشت و علف‌های بازیگوش دور چشمه‌ها.

خیلی از دورافتاده‌ها همین که دلتنگ حیدرآباد می‌شدند، به او زنگ می‌زدند. اول طوری حرف می‌زدند که انگار قرار نبوده پیغام خاصی به کسی برسانند یا کسی خاصی پشت خط بیاید. مشتاق و باحوصله حال و احوال همه را می‌پرسیدند. حال و احوال کوچه‌ها، درخت‌ها و حتی سگ‌های محله را. بعد وسط این حال و احوال‌پرسی‌ها یک‌هو حال یکی را می‌پرسیدند که هیچ ربطی به آنها نداشت، اما معلوم بود که یواش‌یواش دارد ربط پیدا می‌کند. چیزی نمی‌گذشت که خبرها و پیغام‌های این‌هایی که تازه داشتند ربط پیدا می‌کردند، به دورافتاده‌ها می‌رسید.

بعدها دو سه خانه دیگر هم تلفن کشیدند و به سال نکشید که توی هر کوچه سه چهار خانه تلفن داشتند. اما او همچنان پیغام‌های خیلی‌ها را می‌آورد و می‌برد. حتی پیغام این‌هایی که توی خانه خودشان هم تلفن داشتند. پیغام‌هایی که لابد باید با کلمه‌ها و لحن‌های قشنگ‌تری گفته می‌شد. کلمه‌های نابی که فقط او می‌توانست به آدم‌هایی که فرق می‌کردند، بگوید.

من که به سربازی رفتم، دیگر تلفن آن قدر همه‌گیر شده بود که حتی خانه ما هم تلفن داشت. یک شماره چهار رقمی که خیلی زود توی ذهن آدم جا می‌افتاد: ۲۵۷۶. بعد از دوره آموزشی که تقسیم شدیم، افتادم توی مخابرات پادگانی وسط کوه‌های اطراف تهران. مخابرات، اتاق کوچکی ته راهرو طبقه همکف ساختمان فرماندهی بود.

کار راحتی بود. بچه‌ها به همچین کارهایی می‌گفتند «هتل». حق داشتند. نگهبانی نمی‌دادم، شب‌ها بی‌هیچ سر و صدای مزاحمی روی تختی که گوشه اتاق بود، می‌خوابیدم و تمام روز با دمپایی نشسته بودم روی صندلی و تماس‌های گاه‌به‌گاه بخش‌های مختلف را وصل می‌کردم. حتی غذایم را بچه‌ها از آشپزخانه می‌آوردند. فقط اول هفته‌ها کمی سرم شلوغ می‌شد و روزهای پیش از مانورها و اردوها. وقت‌های بین تماس‌ها، کتاب می‌خواندم و گاهی که چیز جالبی دم دستم نبود، روزنامه‌های رسمی و بولتن‌های عقیدتی را که بسته‌بسته می‌آوردند می‌ریختند دفتر فرماندهی. تماس‌های شب‌ها را بیشتر دوست داشتم. تماس‌هایی که آسایشگاه سربازها را می‌خواستند. نصف‌شب‌هایم پُر می‌شد از خیال‌های رنگارنگی که بعد از این تماس‌ها توی سرم چرخ می‌زد. می‌رفتم توی نخ صداهایی که از دوردست‌ها، از جاهایی شاید شبیه آبادی خودمان زنگ می‌زدند و می‌خواستند با پسرشان، برادرشان یا نامزدشان صحبت کنند. کم‌کم بعضی صداها را می‌شناختم. همین که آلو می‌گفتند، پیشدستی می‌کردم و می‌پرسیدم «غلام‌رضا صبوری؟»، «جعفر مرادخانی؟»، «صیاد امیریوسفی؟»... صداهای خوشحال می‌شدند. این‌طور وقت‌هایی بود که شروع می‌کردند به حرف زدن. می‌پرسیدند که اهل کجایم؟ چند ماه خدمت کرده‌ام؟ با پسرشان دوست هستم یا نه؟ هوای هم را داریم یا نه؟ غذای پادگان چطور است؟ حتی بعضی‌ها اصرار می‌کردند که مرخصی بعدی با پسرشان بروم خانه‌شان. بعضی وقت‌ها هم پیش می‌آمد که از خودشان حرف می‌زدند. از بچه‌هایشان، از منطقه‌شان، از رسم و رسومشان. اینها را خیلی دوست داشتم. با اینکه زیاد زنگ نمی‌زدند - ماه‌به‌ماه یا حتی چهل‌پنجاه روزی یک‌بار - دل‌م برای صدایشان تنگ می‌شد. هر وقت خیلی از تماس قبلی‌شان می‌گذشت، هر شب منتظر بودم که زنگ بزنند.

برعکس، از بیشتر آنهایی که هر دم زنگ می‌زدند و از ادا و اطوارشان، لحنشان، کلمه‌هایشان می‌شد فهمید که شهری‌اند، خوشم نمی‌آمد. خیلی‌هایشان خودمانی نمی‌شدند و بعضی‌هایشان هر بار که زنگ می‌زدند، کم‌حوصله‌تر و طلبکارتر از قبل بودند. اینها که زنگ می‌زدند، بدون اینکه دست خودم باشد، بدخلقی می‌کردم و دیر وصل می‌کردم یا آلکی می‌گفتم فعلاً نمی‌شود وصل کنم و از این حرف‌ها.

از بین همه صداهای زن گُردی را دوست داشتم که انگار تمام مهربانی‌های دنیا را چلانده بودند ته گلویش. از یکی از روستاهای سندانج زنگ می‌زد. تقریباً هر دو سه هفته یک‌بار.

همیشه اول کلی احوال مرا می‌پرسید و بعد نیم‌ساعتی با پسرش حرف می‌زد.

یک شب که زن گُرد زنگ زد، ناخودآگاه یاد عفت افتادم. یاد خانهاش که مخابرات صلواتی حیدرآباد بود. آخر شب، شماره‌اش را گرفتم. هنوز زنگ سوم نخورده بود که قطع کردم. می‌دانستم

آدمی نیست که دلخور بشود یا کم‌محلی بکند، اما باز هم ته دلم قُرس نبود. می‌ترسیدم سردماغ نباشد. از اتاقک زدم بیرون و راه افتادم طرفِ بچه‌های «دژبانیِ دربِ اصلی». حالشان خراب‌تر از من بود. سرشَب فرمانده ناغافل با یک تاکسی آمده بود پشتِ زنجیر و مادرمُرده‌ها غرقِ تماشای پِنالتیِ رئال به بارسا، چند ثانیه معطل کرده بودند. سردار هم از ماشین پیاده شده بود و همان‌جا به افسرنگهبان بی‌سیم زده بود که برای هر کدامشان ۱۵ روز اضافه‌خدمت بزنند.

رفتم سراغِ بچه‌های آشپزخانه. چراغ‌های سوله‌شان خاموش بود. دیگرها را شسته بودند و وارونه گذاشته بودند روی گاری‌های کنارِ دیوار. بی‌هدف پرسه زدم تا میدانِ صبحگاه و برگشتم. دوباره شمارهٔ عفت را گرفتم. این‌بار آن‌قدر صبر کردم تا برداشت. با صدایی که مثلِ همان‌وقت‌ها آرام بود، دوسه بار گفت «الو...». هیچ نگفتم. قطع نکرد. گوشی را محکم فشار دادم به گوشم. آه خفه و بریده‌ای پیچید توی گوشم. گفتم: «سلام». تند و نوازشگر جواب داد: «سلام، عزیزم، سلام کاکام». لحنِ مادرهای داغ‌دیده را داشت. لحنِ آنها که کسی را از دست داده‌اند و وقتی یکی را شبیه او یا همسن و سال او می‌بینند طوری صدایش می‌کنند که انگار دارند مهرشان را نثارِ همان آدم از دست‌رفته می‌کنند. می‌دانستم که هیچ‌وقت شوهر نکرده بود و توی همان خانهٔ سرِ کوچهٔ آسیاب، تنهای تنها زندگی می‌کرد. پرسیدم «می‌شناسیم عمهٔ عفت؟». کمی صبر کرد و گفت: «نه والله. کاکامی عزیزمی!». تازه یادم آمد که بگویم:

- مزاحم نیستم، نصف‌شبی؟

- نه عزیزم، چه مزاحمتی؟

- براهیمای کوهیارم.

صدایش پُر از اشتیاق شد:

- قربونت برم براهیما، کاکای قشنگم! کجایی پس؟

- سربازی. تهران. تو چه خبر عمهٔ عفت؟

- خبرای خوب. سلامتی. همه خوبن، شکرِ خدا. پس کی مرخص می‌شی خدا بخواد؟

- تازه اولشم. کو حالا تا دو سال!

- تمام می‌شه به امیدِ خدا. مثلِ برق، مثلِ بارون بهار که می‌گیره و رد می‌شه.

به سرفه افتاد. سرفه‌های خشکِ کِشدار. نفسش که جا آمد، گفت:

- خب؟

پرسیدم:

- خوبی؟ مریض‌احوالی مگه؟

- نه، خوبم کاکام، عزیزم! سینه‌تنگی گرفتم. نصف‌شبا خُلقم تنگ می‌شه. پیریه و هزار دردِ

بی‌درمون. کاکاهات چطورن؟ شنفتم نومِ خدا همه‌شون رفتن تو کار؟ تو لباسِ دولت؟

- خوبن، شکر. سه‌تاشون معلّم شدن، چهارتاشون هم درجه‌دارن.

- نمکِ شاه علمدار باشین، عزیزم! شما هوشتون رو ننه‌تون رفته. نور بباره به قبرش.

این را که گفت، صدایش خَش برداشت. بَغض کرد. خواست چیزی بگوید اما کلمه‌ها ته گلویش بُریدند. می‌دانستم الان بلورهای اشک دارند از روی گونه‌های سبزه‌اش پایین می‌سُرنند. دلداری‌اش دادم: - ناراحت نکن خودته عمه. خدا رحمت کنه رفتگانتَه.

شروع کرد به حرف‌زدن از ننه. از اولین روزهایی که از ایل آمده بود و ننه زیرِ پروبالش را گرفته بود. بیست و چهارسالش بود که آمده بود حیدرآباد تا برادرهای قد و نیم‌قدش بتوانند بروند مدرسه و مثلِ بقیهٔ ایل و تبارشان تا آخرِ عمر، دربه‌در بیابان‌ها نباشند. بابایش خانه را خریده بود و بچه‌ها را داده بود دستش و خودش رفته بود دنبالِ صدا تا بُزی که توی کوه‌ها داشتند. به‌قولِ ننه، «مثلِ ماده‌شیر مانده بود بالای سرِ بچه‌ها و بزرگشان کرده بود». بزرگ و باسواد و روشن. هر سه برادرش درجه‌دارِ نیروی دریایی بندرعباس شده بودند و سری توی سرها داشتند. تا ساعتِ سه و نیمِ صبح حرف زدیم. گفتم که دوباره هم زنگ می‌زنم و با هم گپ می‌زنیم. با خوشحالی گفت: «منتظرِ تماسم، عزیزم!».

تمامِ قصهٔ حیدرآباد را می‌دانست. حداقل از روزی که به آنجا آمده بود، همه چیز را می‌دانست. زندگی اکثرِ آدم‌هایی که توی آن محلهٔ شلوغ و بی‌در و پیکر نفس کشیده بودند، توی مشتش بود. انگار که دیوارها برای او طلق‌های شیشه‌ای بودند که داخلشان را به‌خوبی دیده و به‌خاطر سپرده بود.

روز بعد لحظه‌شماری کردم تا شب برسد. هنوز زنگِ دوّم نخورده بود که گوشی را برداشت. اوّل از هر دری حرف زدیم و بعد برگشتیم به قصه‌های ناتمام حیدرآباد. از شبِ سوّم، دیگر دستم آمده بود که باید وسطِ خاطره‌ای یا یادی از یکی، سوّالی درباره‌اش بپرسم و بعد ساکت بمانم تا عفتِ مثلِ فیلم‌های مستند تمامِ زندگی طرف را با آب‌وتاب برایم تعریف کند. هیجانِ موزیک‌های دویده بود زیرِ پوستم و دلم می‌خواست هر چه زودتر از راز و رمزهای زندگی آدم‌هایی که خیلی‌هایشان را می‌شناختم، سر در بیاورم. آدم‌هایی که هیچ فکر نمی‌کردم پشتِ زندگی معمولی‌شان، زندگی‌های دیگری در جریان باشد.

دیگر حتی داستانِ فیلم‌هایی که جمعه‌ها می‌رفتم توی سینماهای میدانِ انقلاب می‌دیدم، برایم جذابیتی نداشت. هر شب، با لذتی نشئه‌آور شمارهٔ عفت را می‌گرفتم، دراز می‌کشیدم روی تخت و گوشی را می‌چسباندم به گوشم. حالِ کسی را داشتیم که تا آخرین حدّ لذتی گناه‌آلود می‌رود و فرداش بی‌هیچ ترس و شرم و پشیمانی برمی‌گردد تا دوباره همان مسیر را برود.

جمعه‌شب بود. دوسه لقمه از غذایم را خوردم و شماره‌اش را گرفتم. جواب نداد. نیم‌ساعت بعد دوباره زنگ زد. همان بوق‌های تکراری بدونِ جواب. تماسِ فردا عصر، غروب و نصف‌شب هم بی‌جواب ماند. سه شب بعد هم همین‌طور. غروبِ روز پنجم تا سرحدِ مرگ کلافه شدم. زنگ زدم به بابا. بعد از احوال‌پرسی‌های تکراری سراغِ عفت را گرفتم. خندهٔ بابا تا این‌طرفِ خطِ کش آمد:

- رفت زن بندریا شد، بزه‌جان!

با تعجب داد زدم:

- کی؟

- چهارپنج‌روزی می‌شه. یه شب حالش خراب شد، کاکاهش اومدن دنبالش که ببرندش بندر برا دوا درمون. همون جا تو مریض‌خونه یه یارویی اهلِ جاسک پیدا شده و فوری عقدش کرده. تمام! بابا دوباره خندید. گفتم:

- عجب!

- بله بزه‌جان! کار دنیا همینه دیگه. حکم، حکم خداست. کسی از فرداش خبر نداره.

- خب، حالا کجاست؟

- کجاست؟ معلومه! همو بندرا. جاسک، لابد.

دیگر از عفت هیچ خبری نداشتم تا عید که رفتم مرخصی. آمده بود دیدنی قوم‌وخویش‌ها. صبح روز بعد از عید، با شوهر بندری‌اش آمدند خانه‌مان. آبی دویده بود زیر پوستش و حسابی سر حال بود. دستش را که تکان می‌داد، یک قطار النگوی پت‌وپهن از زیر آستین شرا به‌دارِ قبای بندری‌اش سُر می‌خورد پایین. شوهرش پیرمرد سیاه‌دیلای بود که لهجه بلوچی داشت و با کلمه‌هایی که بیشترش را نمی‌شد فهمید، با همه شوخی می‌کرد و بلندبلند می‌خندید.

عفت یک‌ریز از رسم‌ورسوم عروسی و عزاداری مردم آنجا حرف زد. از وقت‌هایی که وسط مراسم عزایشان چیزهای عجیب‌وغریبی می‌بیند و خودش را باید بکشد تا پکی نزنند زیر خنده و رسوایی به بار نیورد. وقتی می‌خواستند بروند دوباره دست انداخت گردنم و پیشانی‌ام را بوسید. بابا داشت توی حیاط با پیرمرد دیلاق، بلندبلند حرف می‌زد و هردو به نوبت از خنده ریشه می‌رفتند. نگاهش را دوخت توی چشم‌هایم و با همان لحن مادرهای داغ‌دیده گفت: «ببخشیدا عزیزم! رفتنم به بندر ناغافل بود. به هوش نبودم که. فقط به ارواح خاک ننهت چیزایی که گفتم پیش خودت بمونه‌ها! اون دواهارو که می‌خوردیم دیگه دست خودم نبود و هی با خودم حرف می‌زدم. نمی‌دونم، یه وقت می‌بینی هرچی به ذهنم اومده، گفتم، عزیزم! تو نشنیده بگیر، خُب؟». دوباره پیشانی‌ام را بوسید و سرم را محکم چسباند به سینه‌اش. قلبش تندتند می‌زد. بغض‌آلود، توی گوشم گفت: «ولی اگه زنگ نزده بودی، یقین دیوونه می‌شدم اون شب. از بس با خودم ور می‌زدم و هی به حال این‌واون گریه می‌کردم، عزیزم! تَش بگیره دنیا!». سرم را که عقب کشیدم، هنوز بوی عطرِ خنک چارقِد سفیدش توی دماغم بود. همین که داشت می‌رفت، مثل کسی که بخواد خیال خودش را راحت کند، زیر لب زمزمه کرد: «تو که کاکایِ خوبمی آبت. خاطرْم جمعه ازت، عزیزم!».